

حبیب هادی قرخی کی بود؟



تا آنجائی که به یاد دارم کاک محمد همیشه پپی در دهان و فقط برای صحبت کردن آنرا از دهانش بر میداشت. در آن دوران که کودک بودیم در سن 5 یا 6 ساله اگر اشتباه نکنم پشت خانه‌ی همسایمان بازی میکردیم کاک محمد مثل همیشه پپی در دهان از کنار من و محمد و پسرش حبیب که داشتیم بازی میکردیم رد شد و ما هم سلامی کردیم و در جواب گفت خدا ایمانتان دهد ما فکر میکردیم که ایشان منظورش این است که ما بمیریم مدتها همینطور در فکر آن بودم که چرا کاک محمد چنین گفت در آن دوره بازی کردن ما بازی معمولی نبود هر کدام از ما چوبی در دست داشتیم و به جان لانه زنبورها میفتادیم و زنبورها هم مارا دنبال میکردن و گاهگاهی مارا نیش میزدند. سر و صورت خوبی نداشتیم همیشه یکی از ما صورتش باد کرده چشمش گرد شده بود از بس که صورتهایمان ماسیده بود. کاک محمد همیشه بایک کت قهوه‌ای و ریش جو گندمی شاید بیشتر سفید در حال راه رفتن دستاش همیشه در پشتش میگذاشت.

چند روز و یا چند ماه طول کشید نمیدانم فقط شنیدم که کاک محمد در گذشت و چند تا بچه هایش به اسمهای احمد که کمی مشکل روانی داشت و حبیب و علی اکبر البته یک دختر هم داشتند که رابعه نام داشت که بعدها ازدواج کرد و صاحب 3 بچه شد. مادر حبیب که مریم نام داشت یک زن خوش برخورد خندان و به معنای واقعی دل سوز بود. هر وقت که به‌خا نشان میرفتم فکر نمیکردم که من بچه‌ی او نیستم فرقی بین من و حبیب نمیگذاشت. بعد ها بزرگتر شدیم و من به مدرسه رفتم معلمی به روستای شترملک (در منطقه کامیاران) آمده بود چند نفر همراه خودش داشت و دم در خانه میرفتند و اسم بچه‌هایی را مینوشتند که در سن مدرسه رفتن بودند. من هم خیلی برایم جالب بود دنبالشان راه افتادم و رفتم و دم خانه‌ی حبیب که رسیدیم معلم اسم بچه‌ها را خواست مادرش گفت که بچه‌های ما شناسنامه ندارند. معلم هم دیگر سوالی نکرد و از آنجا رفت. دیگر هیچ وقتی حبیب به مدرسه نرفت و تمام خانواده آنها بی سواد ماندند کار آنها چوپانی ده بود. دامادشان محرم و احمد و حبیب و بعدها هم علی اکبر چوپان ده شدند. کاری پر دردسر و خسته‌کننده بود اما غروب که به‌خانه میرسیدند خستگی در حبیب و علی اکبر دیده نمیشد مثل ماها سر حال و بازیگوش بودند. شبها بعد از خوردن غذا تا دیروقت بازی میکردیم. هیچ وقت بازی‌ها مان بدون حضور حبیب خوش نمیگذشت حتماً بایستی او هم میبود که بازی خوش و پر هیجان‌تری داشته باشیم.

روزها که میگذشت و ماها بزرگتر و بزرگتر میشدیم. خانواده ما که وضع کمی بهتر داشت من مشغول خواندن درس بودم و مثل همیشه حبیب کار چوپانی میکرد. یک روز که حبیب به‌خانه‌ی ما آمده بود و من داشتم درسهایم را میخواندم گفت کاش من هم میتوانستم مثل تو بنویسم و بخوانم. من به او یاد داده بودم که اسم خودش را بنویسد و همین وبس. حبیب هیچ وقت به این آرزویش نرسید. حبیب دوست خوبی بود. خیلی کم پیش می‌آمد که ما با هم درگیر شویم هر چند از ماها خیلی

پر زورتر بود. خانه شان و صتهای کوه بود از بقیه خانه ها دورتر ولی بعدها در نزدیکی خانه آنها خانه ساخته شد و دیگر دوری از بقیه خانه ها را احساس نکردیم. من کاری نداشتم و بیشتر اوقات در خانه بودم و تیرکمانی برای خودم درست کرده بودم و گنجشکها را شکار میکردم. روزی گنجشکی دیدم که بر درخت انگور (موو) نشسته بود و من هم سنگی در تیرکمان گذاشتم و شلیک کردم در نشانه گیریم اشکالی نبود ولی سنگی که در تیرکمان گذاشته بودم پهن بود و به جای اینکه به گنجشک بخورد یکی از شاخه های مو را شکاند و به شیشه کوچکی برخورد و شیشه شکست. من پا به فرار گذاشتم از آنجا دور شدم ولی اثری نداشت و صاحب خانه با بد و بیراه گفتن و به خانه ای ما آمد و شکایت کرد. از همان روز برادرم عبدالله من را پیش خودش برد و من هم از همان روز وارد بازار کار شدم. کار جمع کردن علف و درو کردن گندم. برادرم شهید عبدالله حمیدی بعدها به دست پاسداران اسلامی در روستای شترملک کامیاران تیرباران شد. یادش گرامی باد. با وجود سن کمی که داشتم رو به شهرهای دیگر ایران کردم و وارد بازار کار شدم. دیگر درس خواندن من در همان کلاس 5 دبستان خاتمه یافت. حبیب چند ماهی زودتر از من به تهران رفته بود و در منطقه ای کند سولوغان کار میکرد که بعدها من هم به آنجا رفتم. آنجا ما همچون کارگر ساختمان سازی کار میکردیم و در تابستان به روستایمان باز میگشتیم و در آنجا درو و مشغول جمع آوری میوه ها بودیم. در تهران من، حبیب و رفیق جانباخته عطا اسدی و چند نفر دیگر که با هم در یک خانه به خاطر مشکلات مالی زندگی میکردیم تصمیم گرفتیم که برگردیم و به صفوف پیشمرگان کومله بپیوندیم. حبیب زودتر به شترملک برگشت و او رفته بود پیشمرگ شده بود ما نمیدانستیم که ایشان رفته مسلح شده. من هم یک ماه بعد به سنندج برگشتم. چند روزی خانه بودم و دیگر نمیتوانستم بمانم به خواهرم گفتم که من میرم شهر بر میگردم خواهرم گفت که برایم نهار آماده میکند تا من به خانه برگردم همان روز در روستا صدا پیچید که پیشمرگان در نزدیکی روستای ما هستند ولی وارد روستا نمیشن به ده بعدی میرن. من و بچه های ده به سمت پیشمرگان دویدیم در پانین خانه حبیب بودم به مادر رفیق جانباخته عطا اسدی گفتم که به عطا بگو که من بند کفشایم را بستم. از من پرسید یعنی چی؟ گفتم خودش میداند. بعدها هم عطا به صفوف پیشمرگان کومله پیوست و در گردان کاک فواد در مریوان سازماندهی شد و در سال 1364 در مریوان جانباخت. من که پیشمرگان را دیدم خیلی خوشحال شدم آنها با صف منظم راه میرفتن من وارد صف آنها شده و به یکی از آنها گفتم من میخوام پیشمرگ شوم گفت برو پیش کاک خسرو گفتم کاک خسرو کدام است نگاهی کرد و گفت اونکه که در آخر صف هست. منم ایستادم و کاک خسرو رسید. من سلامی کردم و گفتم که آمدم پیشمرگ بشم. او با من خیلی صحبت کرد و تا رسیدیم به روستای پیرمقدار (پیرمغوار) و بعدن به صالح آباد رفتیم. روز بعدش من مسلح شدم و دیگر پیشمرگ شده بودم تعلیمات

سیاسی نظامی من از همان جا و از طرف رفقای جانباخته مظفر سور و امین خانباوه خان شروع شد که اهداف کو مه له چیست و کم کم با اسلحه و کار نظامی نیز آشنا شدم و بعداً به دلیل این که که من با منطقه آشنائی کامل داشتم از منطقه کامیاران تا سنندج در گردان شوان پل شهید جلال سازماندهی شدم یک روز به روستای درویان شیخ رفتیم بعد از کمی اسراحت رفیق حمید گفت راستی یک پیشمرگ داریم که از روستای شترملک است اسمش هم حبیب هست. به سراغ حبیب رفتم خواب بود بیدارش کردم که خیلی خوشحال شد. چند روزی باهم بودیم ولی باز هم از هم جدا شدیم و من به سفر طولانی به سمت بیژوی (بیژوی) ارگانهای مرکزی کومله آن زمان در آنجا بود رفتم.